



داستان های درس

تفکر و پژوهش

پایه ششم

داستان پرواز کن! پرواز!

داستان خرسی که می خواست خرس باقی بماند

داستان دانه نی

داستان درخت بخشنده:

رضا

داستان خفاش دیوانه

مارگیر و اژدها

داستان فیلم ماه بود و روباه

میمون های گران بها



داستان پرواز کن! پرواز!

پرواز کن، پرواز! / به روایت کریستوفر گریگوروسکی، مترجم محسن چینی فروشان، تصویرگر نیکلاس دالی. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۰ [۳۶] ص. مصور (رنگی) خلاصه‌ی داستان::

برّه کوچولو گم شده بود و بچه‌ها خیلی ناراحت بودند. دیروز بعدازظهر، وقتی بچه‌ها با گله برگشتند، برّه همراه آن‌ها نبود. پدر، بچه‌ها را آرام کرد و برای پیدا کردن برّه از کلبه بیرون رفت. مرد کشاورز به طرف درّه‌ای که آن نزدیکیها بود راه افتاد. با دقت دوروبر را نگاه کرد. ولی هیچ نشانی از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز از درّه گذشت و به جنگل انبوهی رسید. میان درختان، اطراف تپه‌ها را هم گشت، ولی هیچ نشانی از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز به کوه بلندی رسید، از دامنه کوه بالا رفت. هراز گاهی می ایستاد و برّه‌اش را صدا می کرد، خبری از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز همچنان که از کوه بالا می رفت به شکافی رسید که آب از میان آن جاری بود. به سختی از شکاف بالا رفت تا به صخره بزرگی رسید. ناگهان منظره عجیبی دید: یک بچه عقاب که به نظر می رسید تازه سر از تخم درآورده است. آنجا افتاده بود. مرد کشاورز با سختی خود را به بچه عقاب رساند و او را میان دستانش گرفت. دو دل بود، اگر او را با خود می برد، ممکن بود پدر و مادرش دنبال او بگردند و اگر او را همان جا رها میکرد، معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد. بالاخره تصمیم گرفت او را با خود ببرد و از او مواظبت کند. بچه عقاب را بغل کرد و به طرف خانه براه افتاد. در راه بارها برّه کوچولو را صدا زد، ولی هیچ خبری از او نبود.

هنوز به خانه نرسیده بود که بچه‌ها با خو شحالی از خانه بیرون دویدند و یکی از آن‌ها فریاد زد: برّه کوچولو خودش برگشته.

مرد کشاورز از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد بچه عقاب را به آن‌ها نشان داد و گفت ما باید از این بچه عقاب نگهداری کنیم. او را در آشپزخانه میان مرغ و جوجه‌ها رها کرد. روزها می گذشت و بچه عقاب بزرگ و بزرگتر می شد. یک روز صبح اتفاق تازه ای افتاد و یکی از دوستان قدیمی مرد کشاورز سر زده به دیدن آن‌ها آمد. آن دو کنار هم نشستند و از هر دری سخن گفتند. ناگهان دوست کشاورز بچه عقاب را دید و با صدای بلند فریاد زد باور کردنی نیست. یک بچه عقاب میان جوجه‌ها؟! !

مرد کشاورز با لبخند جواب داد: او دیگر عقاب نیست، یک جوجه است. در ست مثل یک جوجه غذا می خورد، راه می رود و جیک جیک می کند.



دوستش با ناراحتی گفت: به هر حال او یک بچه عقاب است. می خواهی به تو نشان دهم که او یک عقاب است؟
مرد کشاورز گفت: نشان بده ببینم.

بچه عقاب را بالای سرش برد و فریاد زد: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز! پرنده باله‌هایش را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت به طرف زمین برگشت. مرد کشاورز، خنده بلندی سر داد و گفت: من که گفتم او یک جوجه است!

چند روز بعد دوست مرد کشاورز برگشت و فریاد زد: من می خواهم به تو ثابت کنم که آن پرنده یک عقاب است نه یک جوجه. لطفا نردبان را بیاور تا به تو نشان دهم. مرد از نردبان بالا رفت عقاب را بالای سرش نگه داشت و آسمان را به او نشان داد و آهسته در گوشش گفت: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز!

ناگهان پرنده پاهایش را از هم باز کرد، باله‌هایش را بست و از روی بام پایین پرید و خود را به جوجه‌ها رساند. صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که صدای پارس سگ، مرد کشاورز را از خواب بیدار کرد. با نگرانی بلند شد. در را که باز کرد با تعجب خود را کنار کشید و گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟
دوستش جواب داد: من را ببخش، فقط یک بار دیگر به من فرصت بده، خواهش می کنم.
مرد کشاورز که عصبانی شده بود، گفت: هنوز خیلی به صبح مانده و خواست در را بندد که دوستش گفت: فقط یک بار دیگر خواهش می کنم.

مرد کشاورز دلش نیامد خواهش او را قبول نکند. پرسید: حالا چکار باید بکنم؟
دوستش جواب داد آن پرنده را بردار و با من بیا.
مرد کشاورز با بی میلی پرنده را که در خواب خوش و عمیقی فرو رفته بود. آهسته بغلش کرد و او را به دوستش داد. آن دو راه افتادند و در تاریکی بیرون کلبه ناپدید شدند.

مرد کشاورز از دوستش پرسید: حالا کجا می رویم؟
دوستش جواب داد: به کوهستان، همان جایی که این پرنده را پیدا کردی.
آن دو دره‌ها و رودخانه را پشت سر گذاشتند.

وقتی آن دو با زحمت فراوان از کوه بالا می رفتند. دوست مرد کشاورز لحظه‌ای ایستاد و به دوستش گفت: نگاه کن زمین زیر پای ماست. چیزی نمانده به قله برسیم.

بالاخره به قله رسیدند. دوست مرد کشاورز با احتیاط و دقت، پرنده را لب صخره گذاشت و آرام در گوش او زمزمه کرد، به روبه رو نگاه کن! هر وقت خورشید طلوع کرد، توهم طلوع کن! زمین جای تو نیست. تو مال آسمانی پرواز کن! پرواز! خورشید طلایی از پشت کوهها بالا می آمد بچه عقاب باله‌هایش را باز کرد و به خورشید سلام کرد. مرد کشاورز ساکت بود و نگاه می کرد. همه جا آرام بود و هیچ صدایی نمی آمد. بچه عقاب سرش را بلند کرد. باله‌هایش را باز کرد و پرواز را آغاز کرد و کمی بعد در فضای بیکران آسمان گم شد.
او دیگر هیچ وقت میان جوجه‌ها برنگشت.



داستان خرسی که می خواست خرس باقی بماند

خرسی که می خواست خرس باقی بماند / نویسنده یورگ اشتانیر؛ مترجم ناصر ایرانی؛ تصویرگر یورگ مولر. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ۱۳۷۷، [۳۲] ص، مصور (رنگی)

خلاصه‌ی داستان:

درختان برگ می ریختند و گازهای وحشی رو به جنوب پرواز می کردند. سردی باد خرس را می آزد. او یخ کرده و خسته بود.

بوی برف را در هوا شنید و به سوی غار گرم و دلپذیرش رفت.

در لانه گرم خود به خوابی عمیق فرو رفت. خرسها در تمام طول زمستان می خوابند.

روزی حادثه‌ای اتفاق افتاد آدمیانی به جنگل آمدند و با خود نقشه و دوربین و آره آوردند و درختان را یکی پس از دیگری بریدند. سپس ما شین و جرثقیل آوردند تا در دل جنگل یک کارخانه بسازند. وقتی بهار فرا رسید، خرس از خواب بیدار شد. غار او اینک زیر کارخانه بود.

خرس از غار بیرون آمد، با تعجب به کارخانه زل زد. در همین لحظه نگهبان کارخانه جلو دوید و داد زد: اوهوی، عمو! چرا آنجا بیکار ایستاده‌ای؟

خرس گفت: معذرت می خواهم از حضورتان، آقا ولی من یک خرسم.

نگهبان داد زد: یک خرس؟ تو هیچی نیستی مگر یک کارگر تنبل و کثیف. او آن قدر عصبانی بود که خرس را برد پیش رئیس کارگزینی، خرس در نهایت ادب به رئیس کارگزینی گفت من یک خرسم، آقا. رئیس کارگزینی گفت: تو یک کارگر تنبل و کثیف هستی که باید حمام بروی تا قیافه آدمیزاد پیدا کنی. آن وقت خرس را پیش معاون بخش اداری برد.

وقتی خرس وارد اطاق معاون بخش اداری شد. داشت تلفنی به کسی می گفت: ما اینجا یک کارگر خیلی تنبل داریم که ادعا می کند خرس است. و او را پیش رئیس بخش اداری فرستاد. وقتی خرس وارد اطاق رئیس بخش اداری شد. او گفت چه موجود کثیفی، جناب رئیس می‌خواهد ببیندش. ببریدش خدمت ایشان.

جناب رئیس به حرفهای خرس خوب گوش داد، و دست آخر گفت: جالب است! پس تو خرس، آره؟ تا وقتی ثابت نکنی که حقیقتاً خرسی من حرفت را باور نمی کنم.

خرس پرسید: ثابت کنم؟ جناب رئیس جواب داد: بله، چون من می گویم خرس‌های حقیقی را فقط در باغ وحش‌ها و سیرک‌ها می توان پیدا کرد. دستور داد که خرس را با جیب به نزدیکترین شهری ببرند که باغ وحش داشت. خود نیز با اتومبیلش همراه او رفت.



خرس‌های باغ وحش همین که خرس غریبه را دیدند سرشان را تکان دادند و گفتند: این خرس خرس حقیقی نیست. خرس حقیقی که سوار جیپ نمی شود. خرس حقیقی، مثل ما، در قفس زندگی می کند. خرس خشمگینانه فریاد زد: شما اشتباه می کنید. من خرسم! من خرسم!

جناب رئیس لبخند زد و گفت: تو شهر بزرگ بعدی یک سیرک هست. خرس‌های سیرک بسیار باهوشند. می رویم آنجا تا تو حرفت را ثابت کنی. خرس‌های سیرک مدت بسیار زیادی به خرس غریبه چشم دوختند و بالاخره گفتند: او شبیه خرس هست ولی خرس نیست. خرس با اندوه جواب داد: نه. کوچکترین خرس سیرک داد زد: او چیزی نیست جز یک مرد تنبل که لباس پشمی پوشیده و حمام نرفته. همه خندیدند. جناب رئیس هم خندید. خرس بیچاره به قدری غمگین بود که نمی دانست چه باید بکند.

و هنگامی که به کارخانه برگشت، برای خرس یک لباس کار آورد، و به او گفت ریش را بزنی، او مثل بقیه کارگران کارت حضور و غیاب را ساعت زد. نگهبان کارخانه او را پشت ماشین بزرگی برد و به او گفت که چه باید بکند. خرس سرش را تکان داد که یعنی چشم.

از آن به بعد خرس یک کارگر کارخانه بود و روز پس از روز، هفته پس از هفته، و ماه پس از ماه پشت ماشین می ایستاد و کار می کرد.

برگ درختان که زرد شد، حس خستگی در بدن خرس شروع کرد به ریشه دواندن. هر چه برگها بیشتر و شادمانه تر در باد پاییزی می رقصیدند، خرس بیشتر و بیشتر خسته می شد. همکاریانش مجبور می شدند صبحها او را از تختخوابش بیرون بکشند و چندان نگذشت که، بی آنکه دست خودش باشد، پشت ماشین به خواب می رفت. یک روز نگهبان کارخانه پیشش آمد و داد زد: تو داری به تولید کارخانه لطمه می زنی. ما اینجا به کارگر تنبل بی عرضه‌ای مثل تو احتیاج نداریم. تو اخراجی!

خرس ناباورانه به او نگاه کرد و پرسید: اخراج؟ منظورت این است که من هر جا دلم بخواهد می‌توانم بروم. نگهبان کارخانه داد زد: نه، هیچ کس جلویت را نمی گیرد.

خرس فرصت را از دست نداد. زود بچه‌اش را برداشت و از کارخانه بیرون رفت.

یک شب و یک روز و سپس یک روز دیگر پیاده راه رفت. او از میان برف کشان کشان به جنگل رفت. آن قدر رفت و رفت و رفت تا به یک غار رسید.

بیرون غار نشست و به خود گفت: نمی‌دانم چه باید بکنم، ای کاش این قدر خسته نبودم. او مدت بسیار درازی آنجا نشست به افق خیره شد، به زوزه باد گوش سپرد و به برف اجازه داد که روی او بیارد و بپوشاندش.

به خود گفت: حتم دارم که یک چیز خیلی مهم را فراموش کرده‌ام، ولی آن چیز چیست؟ چه چیز را فراموش کرده‌ام؟



داستان دانه نی

دانه نی / طراح قصه و تصویر گر بهرام خائف ؛ ویراستار سیروس طاهباز. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۹. [۲۴] ص: مصور (رنگی)

خلاصه داستان

صبح بهار بود. تپه‌ها در زیر آفتاب گرم نفس می کشیدند. درختها لباس سبز شان را به تن کرده بودند و پروانه‌ها از دامن گلی به روی گل دیگر می پریدند.

جغد، ترسان از نور آفتاب، می پرید تا خود را به آشیانه‌اش برساند.

از بالا که نگاه می کردی درختها مثل قارچه‌های سبز به چشم می آمدند.

شب، که ماه می تابید، درختها با هم حرف می زدند. از سختی زمستانی می گفتند و از اینکه خداوند بار دیگر به آنها زندگی بخشیده، خوشحال بودند.

یک روز باد تندی آمد. باد از جاهای دور دست، از سرزمینهای دیگر. با خود یک تخم نی آورد. دانه نی به زمین نشست و خاک روی آن را پوشاند.

باران آمد و بعد آفتاب، زمین را گرم کرد. دانه نی در زیر خاک سبز شد و ساقه‌اش سر از زمین بلند کرد.

جانوران دشت که تا آن روز ساقه نی ندیده بودند، با تعجب نگاهش می کردند.

هوا، کم کم گرم شد و تابستان از راه رسید. گلها تشنه شان بود، در این آرزو که باران ببارد، اما باران دیر کرده بود. ساقه نی که طاقت گرما را داشت از همه گیاهان دشت بلند تر بود و روز به روز قشنگ تر و درشت تر می شد.

پائیز که شد دیگر گل و گیاهی در دشت نماند. ساقه نی، برگهایش زرد شده بود و ریخته بود. نی غصه دار بود. با خودش می گفت: آیا به آخر عمر رسیده‌ام؟

ناگهان بادی سهمگین وزید و ساقه نی را از جا کند و با خود برد. نی با حسرت، آخرین نگاه را به دانه هایش انداخت.

همه جا خاموش و سکوت بود. شب که می شد، تنها ماه با درختها حرف می زد، و صبح، تنها خورشید بود که گرمای بی رقمش را به روی دشت می ریخت.

اما خداوند، بذر زندگی را در دل خاک کاشته بود، دانه‌ها در دل خاک خوابیده و زنده بودند.

بهار که شد، زندگی دوباره جریان یافت.

دشت در زیر آفتاب گرم، نفس می کشید و خستگی زمستان را از تن بیرون می کرد.

کنار درختها، یک نیستان رویده بود!



داستان درخت بخشنده:

درخت بخشنده / نوشته شل سیلور استاین، نقاش شل سیلور استاین، مترجم رضی هیرمندی، تهران، نمایشگاه کتاب کودک، ۱۳۶۳ [۴۸] ص، مصور (رنگی)

خلاصه‌ی داستان:

روزی روزگاری درختی بود. و او پسرک کوچولوئی را دوست می داشت. و پسرک هر روز می آمد. و برگهایش را جمع می کرد، و از آنها کلاه می ساخت. از تنه اش بالا می رفت، و سیب می خورد. پسرک هر وقت خسته می شد زیر سایه اش می خوابید. او درخت را دوست می داشت. و درخت خوشحال بود. اما زمان می گذشت، و پسرک بزرگ می شد و درخت اغلب تنها بود.

یک روز پسرک نزد درخت آمد. درخت گفت: پسر از تنه ام بالا بیا، با شاخه هایم تاب بخور، سیب بخور و در سایه ام بازی کن. پسرک گفت: من دیگر بزرگ شده ام، می خواهم چیزی بخرم و سرگرمی داشته باشم. من پولی ندارم. من تنها برگ و سیب دارم. سیب هایم را به شهر ببر، بفروش آن وقت پول خواهی داشت.

پسرک از درخت بالا رفت، سیبهایش را چید و برداشت و رفت.

اما پسرک دیگر تا مدت ها بازنگشت. درخت غمگین بود. تا یک روز پسرک برگشت.

درخت از شادی تکان خورد و گفت از تنه ام بالا بیا. پسر گفت: آنقدر گرفتارم که فرصت بالا رفتن از درخت را ندارم. من خانه ای می خواهم که خودم را در آن گرم نگاه دارم، زن و بچه می خواهم. می توانی به من خانه بدهی؟ درخت گفت: من خانه ای ندارم، تو می توانی شاخه هایم را ببری و برای خود خانه ای بسازی.

آنوقت پسرک شاخه هایش را برید تا برای خود خانه ای بسازد.

اما پسرک تا مدت ها بازنگشت. وقتی برگشت، درخت به او گفت: بیا، پسر، بیا و بازی کن. پسرک گفت: دیگر آنقدر پیر و افسرده شده ام که نمی توانم بازی کنم. قایقی می خواهم که مرا از اینجا به جایی دور برد. تو می توانی بمن قایقی بدهی؟

درخت گفت: تنه ام را قطع کن و برای خود قایقی بساز. و پسر تنه درخت را قطع کرد، قایقی ساخت و سوار بر آن از آنجا دور شد.

پس از زمانی دراز پسرک بار دیگر برگشت. درخت گفت: متأسفم که چیزی ندارم تا بتو بدهم.

پسرک گفت: من دیگر به چیزی احتیاج ندارم. بسیار خسته ام. فقط جایی برای نشستن و آسودن می خواهم.

درخت گفت: بسیار خوب، تا جایی که می توانست خود را بالا کشید، و گفت: بیا پسر، بیا بنشین و استراحت کن. و پسرک خیال کرد، درخت خوشحال بود.



رضا

فرض کن یکی از روزهای مدرسه موقع تحویل تکالیف متوجه می شوی که آن ها را در خانه جا گذاشته ای؟ هر لحظه که معلم به میز تو نزدیک تر می شود ضربان قلبت شدیدتر می شود. می دانی که معلم تو در کنترل تکالیف ها بسیار سخت گیر است و قبلا هم تاکید کرده که هیچ بهانه ای را برای تنبلی کردن و از زیر کار در رفتن قبول نخواهد کرد. تا بالای سرت برسد هزار فکر جور واجور از سرت می گذرد. افسوس می خوری از وقتی که می توانستی صرف تماشای تلویزیون، بازی یا هر کار دیگری بکنی و آن را صرف نوشتن مشق هایی کردی که حالا جا گذاشته ای؟

یک نیمکت مانده به اینکه معلم به تو برسد ناگهان فکری به سرت می زند؛ کافی است یک نفر از بچه ها شهادت بدهد که دیروز با هم تکالیفتان را انجام داده اید. تو مطمئنی که دروغی در کار نیست چون تکالیفت کامل و تمیز در خانه جا مانده اند. اما روی چه کسی می توانی حساب کنی؟ در چند دقیقه همه ی چهره ها از جلوی چشمت می گذرد. یک دفعه فرد مورد نظر را پیدا می کنی. رضا! بهترین دوست! هم تو را می شناسد و هم بارها به او کمک کرده ای. همین هفته ی پیش به خاطرش دعوا هم کرده ای. یک مرتبه صدای معلم تو را به خودت می آورد! «پسر خوب تکالیفت کو؟»

بدون درنگ جواب می دهی: آقا تکلیفم در خانه جا مانده رضا شاهد است ما دیروز باهم در خانه ما تکالیفمان را نوشتیم. اگر باور نمی کنید از خودش بپرسید!

سه ردیف جلوتر، رضا با شنیدن اسمش هاج و واج به عقب می چرخد. آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده که در نگاه رضا چیزی جز تعجب دیده نمی شود. نگاه متعجب او با نگاه ملتسمانه ی تو به هم برمی خورد.

معلم رو به رضا که شاگرد زرنگ کلاس هم هست می کند و می پرسد: رضا دوستت راست می گوید؟

...



داستان خفاش دیوانه

خفاش دیوانه / نویسنده جین ویلیس؛ تصویرگر تونی راس؛ مترجم معصومه انصاریان؛ تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۷. [۲۸]ص. مصور (رنگی)

خلا صه دا ستان: روزی روزگاری، خفاشی بود که همه چیزهای دور و برش را وارونه می‌دید. خفاش برای اولین بار وارد جنگل شد. جغد دانا می‌خواست برای خوشامدگویی به خفاش هدیه‌ای بدهد. وی از حیوانات جوان جنگل خواست بروند و ببینند خفاش از چه چیزی خوشش می‌آید.

خفاش گفت دوست دارم یک چتر داشته باشم تا وقتی باران می‌آید پاهایم خیس نشوند.

بچه فیل گفت: چتر نمی‌گذارد سر خیس شود نه پا.

بز کوهی گفت: هر کس ممکن است اشتباه کند. آن‌ها یک چتر نو به خفاش هدیه دادند.

خفاش گفت: خوشحالم که به من چتر دادید. چون همین حالا در آسمان زیرپایم ابر سیاهی را می‌بینم که می‌خواهد بیارد.

بچه زرافه خندید و گفت آسمان بالاست نه پایین. خفاش باز هم حرف خنده دار دیگری زد. اگر باران شدید بیارد آب رودخانه بالا می‌آید و گوشه‌هایم خیس می‌شود.

بچه شیر غرید: آب رودخانه پاها را خیس می‌کند نه گوشه‌ها را.

خفاش ادامه داد: می‌توانم روی سرم کلاه بگذارم کلاه می‌افتد روی چمن بالای سرم.

کرگدن گفت: چمن که بالا نیست پایین است.

حیوانات جوان جنگل فکر کردند که خفاش کاملاً دیوانه است. دویدند تا ماجرا را برای جغد دانا تعریف کنند. جغد دانا به حیوانات جوان جنگل نگاه کرد و گفت: من با چند پرسش ساده خفاش را امتحان می‌کنم. بعد شما را آزمایش می‌کنم.

جغد از خفاش پرسید: ممکن است به چند آزمایش من جواب بدهی؟ خفاش گفت: بفرمایید.

پرسش اول: بگو بینم درخت چه شکلی است. خفاش گفت: هر درختی یک تنه در بالا دارد و برگهای فراوانی در پایین.

بچه زرافه خندید: درخت یک تنه در پایین دارد و برگهایی در بالا.

جغد گفت: پرسش دوم: حالا بگو کوه چه شکلی است؟

خفاش گفت: کوه یک دامنه در بالا و یک نوک تیز در پایین.

بز کوهی گفت: قله کوه بالاست نه پایین.

همه حیوانات جوان جنگل فریاد زدند: خفاش دیوانه شده است.

جغد گفت پرسش آخرم: من می‌خواهم به جز خفاش همه به این پرسش پاسخ دهند.

جغد دانا گفت: پرسش سوم. آیا تا به حالا خواسته‌اید مثل خفاش به چیزها نگاه کنید؟



سپس جغد همه حیوانات را واداشت مثل خفاش از شاخه‌ها آویزان شوند.
بز کوهی گفت: خفاش راست می‌گفت. قله کوه پایین است.
بچه زرافه گفت: تنه درخت بالاست و برگ‌هایش پایین.
بچه کرگدن گفت: ببینید! چمن بالای سر ماست، آسمان کو؟ ... نیست. در همین موقع باران قطره قطره شروع به باریدن کرد.
بچه شیر گفت: آب رودخانه دارد بالا می‌آید، گوشه‌ایم دارند خیس می‌شوند.
بچه فیل گفت: انگار پاهای من توی باران است.
خفاش چتر نو و قشنگش را به آن‌ها قرض داد تا خیس نشوند.
بچه زرافه گفت: متشکرم. معذرت می‌خواهم از اینکه گفتم تو دیوانه شده‌ای.
بقیه حیوانات هم گفتند ما هم معذرت می‌خواهیم.
خفاش خندید و گفت: خب دیگه دیوانه بازی در نیاورید.



مارگیر و اژدها

روزی و روزگاری در زمان‌های قدیم مارگیری زندگی می‌کرد. مارگیر به کوه و دشت و صحرا می‌رفت، مار می‌گرفت و آن‌ها را به طبیبان می‌فروخت تا از زهر مارها دارو بسازند. گاهی اوقات مارگیر با مارهایی که می‌گرفت در روستاها و شهرها می‌گشت، بساط خویش را می‌گسترده و برای مردم نمایش می‌داد. مردم هم پس از تمام شدن نمایش سکه‌ای به مارگیر می‌دادند و او با این سکه‌ها روزگار می‌گذرانید. روزی از روزهای زمستان پر برف مارگیر به سوی کوهستان راه افتاد تا مار بگیرد. در دل کوهستان پر برف راه می‌رفت، ناگهان اژدهای مرده‌ای را که جثه‌ای عظیم داشت، دید. نخست خیلی ترسید و گمان کرد اژدها خواب است اما وقتی دقت کرد فهمید جان در بدن ندارد. همین‌طور که اژدهای مرده را نگاه می‌کرد، با خود اندیشید و گفت این اژدها جان می‌دهد برای نمایش در برابر مردم. آن را در میان مردم می‌برم و می‌گویم آن را با همین دست‌های خودم کشته‌ام. آن وقت با دیده‌ی احترام به من خواهند نگرست و می‌گویند عجب مارگیر شجاعی. اگر دیو هم در برابرش سبز شود ذره‌ای نمی‌هراسد.

آری مارگیر دلش را خوش کرد به کار بزرگتری که انجام نداده بود. نفس‌نفس‌زنان اژدهای بزرگ را در کوچه‌های شهر به دنبال خویش می‌کشید و فریاد بر می‌آورد که: اژدهایی را که در شکار کردنش خون جگرها خورده‌ام برای نمایش آورده‌ام. افسوس که مارگیر به سوی مرگ می‌شتافت و خبر نداشت که اژدها در زیر سرما و برف منجمد شده بود و وقتی خورشید سوزان بر او نور بیفشاند زنده خواهد شد. مرد مارگیر، در کنار شط که جای وسیعی برای اجتماع مردم بود بساطش را گستراند، غلغله‌ای در شهر افتاد. مردم دور مارگیر جمع می‌شدند اما مارگیر روی اژدها را با پلاس و پرده پوشانده بود و منتظر بود مردم بی‌شتری جمع شوند تا پول بی‌شتری جمع کند. هنوز نمایش خود را شروع نکرده بود که ناگهان متوجه شد پلاس‌ها و پرده‌ها تکان می‌خورند، خوب که دقت کرد متوجه شد اژدها می‌جنبد. مردم نیز کم‌کم متوجه زنده شدن اژدها شدند و از هیبت اژدها پا به فرار گذاشتند در همین فرار کردن‌ها عده‌ای زیادی از مردم کشته شدند. از آن‌جا که مارگیر قبلاً ادعا کرده بود اژدها را کشته است نمی‌توانست عقب‌نشینی کند به همین دلیل به سوی اژدها رفت تا او را بکشد اما اژدها آن مارگیر فریب‌خورده را همچون لقمه‌ای خورد.



داستان فیلم ماه بود و روباه

ماه بود و روباه / نویسنده و تصویرگر آناهیتا تیموریان. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۹. [28] ص، مصور (رنگی)

خلاصه‌ی داستان:

یک شب که ماه از تمام شبهای دیگر قشنگتر بود و به زمین نزدیکتر. روباه کوچک از کوه بالا رفت و ماه را برداشت و به لانه خود برد. آن شب روباه از بودن ماه در لانه‌اش خوشحال بود. گاهی می‌خندید، گاهی دور او می‌چرخید، ماه فقط می‌تایید. روباه به علفزار رفت تا برای ماه غذایی دست و پا کند. وقتی برگشت ماه کمی بزرگتر شده بود. روباه خوشحال شد و شروع به پختن غذای لذیذی کرد. او سفره شام را قشنگ چید و رو به ماه کرد تا او را سر سفره دعوت کند. تازه یادش افتاد ماه که غذا نمی‌خورد، ماه فقط می‌تابد. فردای آن شب ماه کمی بزرگتر شده بود. روباه یک نقاشی قشنگ از او کشید، خواست آن را به ماه نشان دهد، تازه یادش افتاد، ماه که چشم ندارد. روز بعد روباه توی جنگل تمرین آواز کرد و به لانه برگشت، ماه را دید که باز هم بزرگتر شده است. خوشحال شد و شروع به خواندن کرد، اما هنوز چند کلمه بیشتر نخوانده بود که یادش افتاد، ماه که گوش ندارد. ماه فقط می‌تابد. شبها می‌گذشت و ماه بزرگ و بزرگتر می‌شد. اما ماه فقط بزرگ می‌شد و فقط می‌تایید. سیزده شب گذشت و شبی رسید که ماه بزرگ بزرگ شد، یک ماه کامل. فردای آن شب روباه تصمیم خود را گرفت که چطور ماه عزیزش را خوشحال کند. منتظر ماند و بعد از چهارده شب، وقتی ماه دوباره کوچک شد. آن را برداشت و از کوه بالا رفت و دوباره سرجایش گذاشت.



میمون های گران بها

روزی روزگاری در روستایی در هند، مردی به روستایی ها اعلام کرد که به ازای هر میمون ۲۰ هزار تومان به آن ها پول خواهد داد. روستایی ها هم که دیدند اطرافشان پر است از میمون، به جنگل رفتند و شروع به گرفتن میمون ها کردند. مرد هم هزاران میمون به قیمت ۲۰ هزار تومان از آن ها خرید. ولی با کم شدن تعداد میمون ها، روستایی ها دست از تلاش کشیدند. به همین خاطر مرد به آن ها پیشنهاد داد برای هر میمون به آن ها ۴۰ هزار تومان خواهد پرداخت. با این شرایط روستایی ها فعالیت شان را از سر گرفتند. پس از مدتی موجودی باز هم کم تر کم تر شد تا بالاخره روستاییان دست از کار کشیدند و برای کشاورزی سراغ کشتزارهای خود رفتند.

این بار پیشنهاد به ۴۵ هزار تومان رسید و در نتیجه تعداد میمون ها آن قدر کم شد که به سختی می شد میمونی برای گرفتن پیدا کرد. این بار مرد تاجر ادعا کرد که به ازای خرید هر میمون ۶۰ هزار تومان خواهد داد ولی چون برای کاری باید به شهر می رفت، کارها را به شاگردش محول کرد تا از طرف او میمون ها را بخرد.

در غیاب تاجر شاگرد به روستایی ها گفت: این همه میمون در قفس وجود دارد. من آن ها را به ۵۰ هزار تومان به شما خواهم فروخت تا شما پس از بازگشت تاجر، آن ها را به ۶۰ هزار تومان به او بفروشید.

روستایی ها که وسوسه شده بودند، پول هایشان را روی هم گذاشتند و تمام میمون ها را خریدند. البته از آن به بعد، دیگر کسی نه مرد تاجر را دید و نه شاگردش را و تنها روستایی ها ماندند و یک دنیا میمون.